

از شدت گرما بیدار شدم. خیس عرق بودم. کولر از کار افتاده بود و دماسنج ۱۲۰ درجه فارنهایت را نشان می داد. کلافه رفتم زیر دوش. یک مدت در همین حال ماندم. ساعت سه بار زنگ خورد. تنها دو ساعت خوابیده بودم. هوس سیگار کردم. اما پاکت روی میز خالی بود. گرما و بی خوابی و بی سیگاری کلافه ام کرده بود. فکر کردم دلم می خواهد با کسی حرف بزنم. موبایلم را روشن کردم و شماره "می" را گرفتم. رفت روی پیغام گیر. حتما این موقع شب خواب بود. فکر کردم یک قهوه درست کنم. رفتم آشپزخانه. همه چیز در نور کم‌رنگ شب، حس دیگری داشت. بیداری نیمه شب را دوست نداشتم. آزارم می داد، بخصوص وقتی مجبور بودم تنها بخوابم. یک فنجان آب ریختم، دو قاشق شکر و آخ! قهوه هم تمام شده بود. قهوه جوش را پرت کردم روی زمین. آب و شکر پخش شد روی سرامیک‌ها. نگاهم افتاد به یادداشت کوتاه و سبز رنگ روی یخچال که با گیره آهنی به در چسبیده بود. کهنه و تا خورده شده بود و خطوطش کم‌رنگ. اما دست خط "مانا" هنوز پیدا بود. دوباره آن درد مودی پیچید در قلبم. خیس عرق شدم. "می" همیشه می گفت:

چرا بعد از چهار سال هنوز این یادداشت عذاب آور را نگه داشتی؟ این خاطره تو را اندوهگین می کند و از من دور.

اما من همیشه با خشم حرفش را قطع می کردم و می گفتم:

این باید همین جا باشد. همین جایی که یک روز مانا آنرا گذاشت.

و می دیدم که با این لحن بی رحم چقدر "می" را می شکنم. این آخری‌ها از اینکه او را به شکلی اذیت کنم، لذت می بردم. نمی دانم چرا. وقتی جیغ می زد و مثل دختر بچه‌ها پا می کوبید و دیگر از آن غرور و جذبیه خبری نبود، دلم می گرفت. نرم می شدم. بغلش می کردم. گریه می کرد. با دستهای لطیفش مرا می زد و این روزها، محکم گازم می گرفت. از کبودی‌های بنفش تنم می فهمیدم، این روزها خیلی تلخ و دورش کردم. یکبار حس کردم دلتنگش شده ام. باز شماره اش را گرفتم، اما تلفن خاموش بود. دلم هری ریخت پایین. فکر اینکه "می" نباشد یک لحظه تنم را یخ کرد. به عکس‌های روی در یخچال نگاه کردم. زیر آن یادداشت سبز، عکسی از من و مانا بود که در "کارمل" انداخته بودیم. در آن تپه‌های ماهوتی با کلبه‌های جنگلی. آن جاده زرد رنگ مالرو که در مه و صخره‌های رو به اقیانوس آرام گم می شد. چقدر در این عکس مانا شاد بود. آرام و شاد. مثل یک آهو، لغزان و هوس انگیز. وقتی اخم می کرد، می گفت:

آنقدر مرا محکم در دستهایت نچلان، من مثنی ماهی از لای انگشتات سر می خورم و می رم.

پوزخند می زدم و می گفتم:

کجا می ری بره من. ما در سرزمینمان فقط یک ماهی داریم. آن هم ماهی سیاه کوچولو که تو قصه صمد است و تو ماهی دل من، فقط همین جا را داری. دریای چشای من.

لبه‌هایش را ور می چید و با قهر نگاهم می کرد. بعد آهی می کشید که همه بندهای تنم می درید و از حزن می مخوف پر می شد. با ترس دستهایش را می گرفتم. اما سرد بود خیلی سرد و نگاهش آنقدر به دور دست بود که گویی سالهاست رفته. من هر چه حرف می زدم، جک می گفتم، یا مثل رادیو خاطره‌های بی سر و ته تعریف می کردم، او باز نمی گشت. انگار دو ماهی در جهت عکس هم شنا می کردند و هر کدام در کشاکش به سویی بود و سرانجام در کف اقیانوس می لغزید و پنهان می شد. آن وقت نگاهش را از من می گرفت. دستهایش را برداشتم و تنها آه‌هایش می ماند. آه‌های دردناکش.

اما در این عکس شاد بود. خیلی شاد. می گفت تنها روزهای آرام و شادش در این کشور بوده. برای سیزدهمین سالگرد ازدواجمان بهترین هتل "کارمل" در ساحل اقیانوس آرام را رزرو کردم. چوبی بود با شومینه و پنجره‌ای بزرگ رو به کوه که می شد از بالکنش به آهوها نگاه کرد، به سارها و سینه سرخ‌ها. وقتی به او گفتم "به جای دنج و لوکس اجاره کردم تا چند روزی را در سکوت و آرامش طبیعت بگذرونیم. بی دغدغه کار و تلفن و پیمنت." خندیده بود. از ته دل و چال‌های گونه اش، گود افتاده بود. وقتی اینگونه معصوم و شاد می شد، دلم می خواست در تنش شنا کنم. ببوسمش. ببویمش تا خیس شوم. او هم بخندد دوباره از ته دل.

آب کتری سر رفت روی گاز. آب پخش شده بود کف آشپزخانه و گاز. فکر کردم اگر "می" مرا این موقع شب در این حال با حوله حمام و آشفته ببیند، چقدر دلخور می شود. بخصوص که با آن دقت و ظرافت خانه را تمیز می کرد و همه چیز را ساده و مرتب می چید و می رفت. هر بار که در آشپزخانه از پشت بغلش می کردم، می خندید و با آرنج‌هایش به پهلوهایم می کوبید و می گفت:

مرا بذار زمین شلخته! همه جا را گند زدی. تا دو روز نیستم همه چیز وارونه می شه.

بعد همه جا را برق می انداخت. چای دم می کرد. صورت سبزه با نمکش را می چسباند به گونه ام و زیر لب آواز می خواند:

"با من از عشقت دم نزن نزن

به قلب خسته ام دست نزن نزن

ابره‌های غم رو پس نزن نزن نزن ..."

آن وقت از حرص لبه‌هایش را می بوسیدم. چشمه‌هایش خاکستری می شد. فکر می کردم لابد در این لحظه باز دارد به " سالم " فکر می کند. با آن پوست مهنابی و چشمه‌های خاکستری زیبا که هر زنی را مجذوب می کرد. به سوریه. به آوازهای شاد عربی و آن رقص موزون پر زنگوله. از حسادت رگه‌های بیرون می زد، بغلش می کردم و محکم پرتش می کردم. از درد جیغ می زد و من او را فشار می دادم و با ولعی خیس به ساق پاهایش حمله می کردم. مچ‌های ظریفش را زیر تنم می گذاشتم و با لبه‌هایم می بوسیدمش. مثل سنجابی ترسو می لرزید. تقلا می کرد. از درد می خندید. گریه می کرد و سر انجام بی حال تسلیم دستهایم می شد. آن وقت برهنه اش می کردم و بی آنکه لمسش کنم کنارش می خوابیدم.

یک لپتون انداختم در فنجان و آب جوش رویش. به عکس " می " که چسبانده بود روی یخچال نگاه کردم. به آن چشمه‌های میشی و لبه‌های برگشته سکسی اش و سینه‌های درشتش که در عکس برهنه می نمود و آن لبخند جادویی که انگار به من می گفت " من همیشه با تو هستم. سایه وار ".

در یک میهمانی با او آشنا شدم. دو سال بعد از رفتن مانا. اولین میهمانی بعد از سالها سکوت و گوشه نشینی. احمد رضا آمده بود دنبالم با گیتارش و آنقدر سماجت کرده بود که کلافه شدم. با بی میلی لباس پوشیدم و همراهش رفتم. تمام مسیر ساکت بودم. او حرف می زد. از آهنگ‌های جدیدش می گفت. از کلاب‌های مختلف. از دوست دختر جدیدش. چند بار هم گم شدیم، اما برای من اهمیتی نداشت. به تپه‌های west lake نگاه می کردم و ویلاهای زیبایی که در شب مثل نقاشی ون گوگ می درخشید. بعد از یک ساعت رانندگی رسیدیم به یک در بزرگ چوبی و خیابان چراغانی شده. تمام کوچه باغ با شمعدان‌های فرفورژه روشن شده بود. پر از بادبادک رنگی. از چند ویلا گذشتیم تا به باغی در پس نور رسیدیم. با استخری روشن و فیروزه ای. هوا خیلی گرم بود. به گمانم اوایل آگوست بود. بوی کباب می آمد و جمعیت زیادی دور بار جمع شده بودند. زن‌ها در رقص نور با آهنگ‌های دی جی می رقصیدند. "تارا" صاحب میهمانی آرشیتکت بود و با لذت از طراحی و دیزاین خانه اش برای میهمان‌ها می گفت.

حوصله ام سر رفت. از میان جمعیت لغزیدم و رفتم کنار استخر. روی صندلی بامبو ولو شدم. گارسن‌ها ارمنی بودند. تند تند برایم مارگریتا با کباب و میگو می آوردند. دور میز غذا پر از دختر_پسر های تین ایجر بود. با لباس‌های اسپرت راحت. انگلیسی حرف می زدند و با آهنگ‌های خارجی می رقصیدند. وقتی کمی توجه کردم، دیدم به ترتیب آهنگ انگلیسی، بعد عربی، بعد فارسی پخش می شود. وقتی به ترتیب میهمانها هم نگاه کردم، هیچ هماهنگی ندیدم. سی چهل نفر بچه‌های جوان آمریکایی. چند زن و مرد ایرانی خوش پوش و مست که با هر آهنگی می رقصیدند. دور بار و چایخانه هم زن و مرد های عرب و ارمنی که با انگلیسی لهجه دار بلند بلند حرف می زدند. احمد رضا با یک مارگریتا و بشقابی از زیتون و گردو آمد کنارم نشست. گفت:

چقدر بی حوصله ای؟

بعد از اینهمه سکوت، خیلی سخته دوباره تو جمع ظاهر بشم. اون هم در این جمعیت ۱۳۰ نفری.

چقدر سخت می گیری پسر. بسه دیگه بچسب به زندگی. اون که ...

ساکت می شی یا برم.

خر نشو. پس من می رم برقصم. تو هم یه دوری بزن.

چشمک زد و رفت. مشروب آرام کرده بود. از میان آدم‌های دور و بر چشمم به دختر سیزه و زیبایی افتاده بود که بی توجه به نگاه اکراه‌آمیز زنان، تای شلوارش را بالا زده بود و پاهایش را در خنکی آب فرو برده بود. از این همه صمیمیت و راحتی اش خوشم آمد. رفتم نزدیکش و نگاهش کردم. ریزه و ظریف بود با لباس ساده آبی.

چقدر جای خوبی را برای نشستن انتخاب کردید.

با تعجب برگشت و نگاهم کرد.

پاهایم از شدت گرما یاد کرده.

می توئم کنارتون بشینم.

خواهش می کنم.

دستم را دراز کردم.

فراز هستم.

خوشوقتم! من هم " می " هستم.

چه جالب! اهل کجایی؟

ایران دنیا اومدم اما مادرم ارمنی لبنان است. یه مدتی هم سوریه زندگی کردم.

وقتی اسم سوریه آمد نگاهش خاکستری شد. گفتم:

با یک نوشیدنی موافقید؟

لیخند زد و دستش را به لبه استخر گرفت و بلند شد. همه شلوارش چروک شده بود و پاهایش خیس. زن سبز پوشی که با احمد رضا مشغول رقص بود، از بالای شانه نگاه تحقیر آمیزی به ما کرد و من با لبخند دستم را دور "می" هاله کردم.

بی کفش روی چمن های باغ راه می رفت. با اشتهای یک تارت میوه برداشت و یک بشقاب میوه فصل. همه رفتارهایش آزاد بود. احساس کردم چقدر به این رهایی نیازمندم. همان لحظه آهنگی عربی پخش می شد. لذت خودش را تکان داد و همراه آهنگ خواند.

چقدر خوب عربی می خوانی؟

یه مدت اونجا زندگی کردم. من و شوهر سابقم خیلی به صدای "نانسی" علاقمند بودیم.

جدا شدی؟

آره حدود دو سالی میشه؟

تنهایی هنوز؟

آره.

اما معلومه هنوز دوستش داری.

چرا؟

از رنگ ننگات و زنگ صدات.

نه فکر نمی کنم بشما چی؟

من هم دو سالی هست که تنهاییم. زنم یک روز بی خبر رفت.

بی خبر؟

آره. بعد از مرگ دخترمون دچار افسردگی شدیدی شد. یه مدت تحت درمان بود. اما حالش بهتر نمی شد. هرچه من و دکترها تلاش کردیم از این سیاهی نفرت انگیز بیرون نیامد. یه روز هم که از کار برگشتم دیدم نیست. یک یادداشت کوتاه برام گذاشته بود. همین.

دنبالش نگشتی؟

همه جا را. اما هیچ اثری از او نبود.

متاسفم که ناراحتتون کردم.

مهم نیست. تو آدم شاد و راحتی به نظر می آی.

خنده شیرینی کرد.

می خواین با هم برقصیم؟

خیلی تو مودش نیستم. اما ...

نگذاشته بود جمله ام تمام شود. همانطور بی قید دستم را کشیده و برده بود تا نیمه های شب که مست برگشته بودم خانه. از فردا هم تلفن هایم شروع شد. اول فکر می کردم یک دوستی ساده است، اما او انگار آمده بود که بماند. این احساس به من شادی و امنیت و زندگی می داد و از یک سو یک هراس بی علت از رفتنش. از مانا. از ...

تلفن زنگ خورد. شوکه شدم. نگاه ساعت کردم. دیدم حدود چهار و نیم صبح است و من هنوز در آشپزخانه ام. می بود. با صدای خواب آلودی گفت:

کجایی؟ خوابت را می دیدم. احساس کردم پریشونی.

آره. بی خوابی زده به سرم. اومده بودم یه چیزی بخورم.

دوباره رفتی تو فکر؟ برو بخواب. بعد از کار میام دیدنت.

عصر آمد. خسته به نظر می رسید. نگاهش خاکستری بود. در سکوت نسکافه خوردیم. وقتی در خودش می رفت، تمام درهای جهان را به رویم می بست. سعی کردم به حرف بیاورمش، اما چشمانش دو کوزه پر بود. باز این گردنبندها را انداختی؟

خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که در یک ویلای زیبا زندگی می کنم. خیلی در رفاه و آسایش بودم. اما شاد نبودم. شوهرم انگار یک مرد آمریکایی قوی بود. شاید هم منصبی داشت. پیراهن شب بلندی تنم بود. از پله ها با هراس پایین دویدم. شوهرم داشت کراوات می زد. دویدم سمت اتاقی که پر از اسباب بازی وسایل بچه بود. بچه کوچکی هم تنها با ماشین و عروسک هایش بازی می کرد. پشتش به من بود و لخت. محکم بغلش کردم و دویدم. شوهرم با تعجب سرش را از آئینه بیرون آورد، اما زلزله همه چیز را در هم ریخت. من با بچه می دویدم و هر چه پشت سرم بود نابود می شد. زمین دهان باز کرده بود و همه چیز را می بلعید. اما نمی دانم چگونه با هراس از چه کسی می گریختم. از مرد؟ از زمین؟ و بچه در بغلم آنقدر آرام بود که من هنوز بعد از بیداری گرمای تنش و بویش را احساس می کنم. هی به عقب بر می گشتم. پشت سرم انگار ایبانه بود. در نگاه بعد ارگ بم. بعد لبنان. سوریه ...

گریه اماتش نداد. بغلش کردم.

عزیزم تو پریشونی. اینها همش یه خواب بوده .
اما خوابها از بیداری می ان .

بهنتره بریم بیرون تا کمی هوایت عوض شود .
رفتم خیابان Third street. آنجا را خیلی دوست داشت . می گفت " حال و هوای زنده ایی دارد . آدم یاد کولی های اسپانیا می افتد ، یا آوازه خوانهای دوره گردی که هر عصر از این ده به آن ده می روند و شب پای بساط پیر آبادی می نشینند و ... "

مگه تو چند سالته ؟ انگار از قرن سیزدهم می آیی. چقدر کهنه ای تو .
آنشب هم میان جمعیت و مغازه های پر نور و مد لباس ها گشتیم . از دایناسور سبز پیچک پوش خیابان سوم بالا رفت . چند عکس یادگاری گرفت . لباس هم خرید . همیشه وقتی افسرده می شد با شدت خرید می کرد آنهم از مارک های معروف بعد هم بهانه می گرفت . امشب اما ساکت بود . گفت هوس پینزای نیویورکی کرده است . رفتم . از نور چراغ بدش می آمد . نشست گوشه ایی . کم خورد و تند تند سیگار کشید . نمی دانم چرا دلم شور می زد . مثل وقتی مانا آه می کشید . دستش را گرفتم . سرد و دور بود . بغلش کردم . لبخند تلخی زد . زیر لب باز همان آواز را می خواند . گفت :

از زیر آن درختان صدای قشنگی می آد بیا بریم آنجا
یک گروه رقص میانه خیابان بودند . چهار پسر جوان با بلوزهای قرمز . این قسمت از همه جا شلوغتر بود . روبروی دایناسورها دو دختر چینی گیتار می زدند و با صدای محزونی می خواندند . اما در تاریکی پسری لاغر و غریب ، ساکسیفون می زد . پیراهن نارنجی پوشیده بود با یک جین آبی . موهای مشکیش را هایلایت کرده بود . اما صدای سازش سحر آمیز بود . عجیب غافلگیرم کرده بود . یک حزن عاشقانه ای به سینه ام چنگ انداخت . " می " فریاد زد :

این صدا معرکه است . بیا جلو ، می خوام صورتش را ببینم .
دلم چرا می لرزید ؟ در تاریکی شمع روشن کرده بودند . عود هم می سوزاندند . انگار این تکه از زمین و زمان جدا بود . با بهت و تحسین پسر را نگاه کردم . با سر سلامان کرد . چه نگاه جادویی داشت . چه سحری در گوشه لبخندش بود . وای چشمان او خاکستری بود . " می " نشسته بود روی زمین . با اعجاب و بغض نگاه می کرد . یکهو داد زد : سالم ...

صدایم در ساکسیفون گم شد . " می " در سیگار . تکیه دادم به دیوار . پسر از دنیا بریده بود . با ساز پیچ و تاب می خورد . روی جعبه سازش چند سی دی گذاشته بود به قیمت ۱۰ \$. خم شدم . اما دست " می " نزدیک تر بود . یکی برداشت و گرفت رو به نگاه من . در چشمانش شادی غریبی موج می زد .
این هدیه من به تو . از این شب !

چرا شب را با تاکید گفت ؟ یکی را هم در کیفش گذاشت . به اسم نوازنده نگاه کردم .

Sha-shaty.

نام سی دی هم

It,s my pleasure

در عکس روی جلد لبخند زیبایی داشت با موهای مشکی . جمعیت رفته رفته زیاد شد . " می " نشسته بود روی زمین . داشت با لذت سیگار می کشید . تکان می خورد . می خندید . انگار در رویایی رفته بود . کنارش نشستم . در چشمانش هیچ رد آشنایی نبود . اما من حس می کردم او را پیش از این دیده ام . در زندگی " می " در گذشته او ..

آه فراز اونجا را نگاه کن .. خدای من اینها یک تیم هستن . ما شوخی شوخی به یک کنسرت جادویی و مجانی دعوت شدیم . این کار " اروس " است .

یک پسر اسپانیایی با شلوار و جلیقه مشکی و پیراهن سفید و یک گیتار آمد . او هم لاغر و ریزه بود . در چشمانش برقی از نکاوت و ذوق بود . گیتارش را باز کرد و من یاد فیلم " دسپرادو " افتادم . دختری مهتابی رنگ از پشت درختها آمد و با اولین زخمه ساز چرخید . ظریف و شکننده بود . پا برهنه بر سنگفرش می چرخید . انگار سماع می کرد . لباسی نازک و بلند به تن داشت . شاید محلی اسپانیا بود . رقصش آمیخته ایی از عشق و آرامش و پیوستن بود . نگاهش یا به بالا بود یا به گیتاریست . sha هم با ساکسیفون آنها را همراهی می کرد و مردم مجذوب سبکی و زیبایی رقص و آواز جمع شدند .

نشستم کنار " می " که جذب رقص دختر شده بود . از پایین به تاب تنش نگاه کردم . به موزونی حرکاتش . انگار موجی بود که روی آب می لغزید و به ساحل نمی رسید . در چشم گیتاریست مهر عجیبی بود و در چشمان دختر آرامش غریبی . یکدفعه چشمم افتاد به گردنبد میان گردن او . این تنها زیوری بود که به خودش آویخته بود . یک کلید فلزی که زیرش عدد نه بود و با بند چرمی به هم وصل می شدند . دلم هری ریخت پایین . داد زدم " مانا " مانا .. اما او محو آسمان بود و رقص خویش .
" می " دستم را گرفت .

_ فر از این تنها شبیه آن گردنبنند است .
 _ آه می ! آن روز لعنتی هم که من به خانه برگشتم و آن یادداشت را بر در یخچال دیدم ، این گردنبنند بر آن
 آویخته بود با این جمله ساده که " عزیزم من دیگر طاقت ادامه خویش را ندارم . دلم می خواهد گم شوم پس
 دنبال نگرد . " نمی توانم باور کنم . توارد ادامه دارد . آه " می " باور نمی کنی ، من حتی لنگه این گردنبنند را
 هم نیافتم . این عدد نه . این کلید .
 _ از ساز لذت ببر عزیزم . از این رقص . از همین لحظه .
 _ نمی تونم . این خیابان لعنتی ، این ساز ..
 _ زدم زیر گریه . مثل بچه ها افتاده بودم توی بغل " می " و هق هق می زدم . دختر لحظه ایی بر روی ما
 میخکوب شد . خم شد و پای خودش را گرفت و با سرانگشتانش آرام آرام رو به بالا رفت . تا سینه خویش . تا
 دستانش . تا نقطه ایی موهوم بر آسمان .
 _ " می " لبخندی به دختر زد . دست مرا گرفت و از تاریکی و جمعیت بیرون کشید . مردم غریبانه به ما نگاه
 می کردند . من هق هق می زدم . " می " آرام مرا به سمت پیاده رو برد .
 _ می خواهی یک نوشیدنی بخوریم .
 _ نه ! می خوام بدونم این دختر کیه ؟ این پسر کیه که شبیه سالم است و این گردنبنند ..
 _ " می " انگشتش را آرام روی لبهای من گذاشت .
 _ ساکت باش عزیزکم . ساکت ...
 _ مدتی در این حال ماندم . sha در تاریکی خم و راست می شد . صدای سازش با گیتار می آمیخت . شب در من
 ادامه پیدا می کرد . بی حال روی شانه های " می " افتاده بودم و زندگی مثل اسلاید های منقطع در پی هم
 می آمدند . یاد " کارمل " افتادم . از رستوران بر می گشتم . یا اینکه واسط جولای بود اما آن منطقه
 کوهستانی شبهای خنکی داشت . شومینه روشن کرده بودیم . بوی هیزم تمام و هم درختان و تاریکی آن خیال
 را افزون می کرد . وقتی در را باز کردیم " مانا " با تعجب داد زد :
 _ این چیه ؟
 _ با حیرت نگاه کردم . دیدم گوشه تخت دو نفره ما یک تخت بچه آوردند . دستپاچه گفتم :
 _ ما که بچه نداریم .
 _ رفتم شماره بخش پذیرش را گرفتم و گفتم :
 _ آقا من تخت بچه سفارش ندادم . این تخت چیه اینجا ؟
 _ مرد خنده ایی کرد و گفت :
 _ نگران نباشید شما را چارچ نمی کنیم .
 _ چارچ ؟ من می گم ما بچه ..
 _ مهم نیست آقا . الان دیر وقت . فردا صبح که برای نظافت می آیند می گم آن تخت را ببرند .
 _ وقتی گوشی را قطع کردم ، دیدم " مانا " روی تخت افتاده و نگاهش به آتش شومینه است . چنان حالت
 غریبی داشت که از او ترسیدم . صدایش کردم ، اما جوابی نداد . زیر لب می گفت :
 _ اینها نشانه است . اینها نشانه اند .
 _ نشانه چی ؟
 _ پشتش را کرده بود و خوابیده بود . من هم چنان میوهوت بودم که نمی دانستم چکار کنم . یاد دخترمان افتادم
 . یاد مرگش که چقدر ناگهانی بود . جلوی چشم ما بازی می کرد . من و مانا شوخی می کردیم . رفته بودیم کنار
 دریاچه کمپینگ . یک لحظه " مانا " از بغل من غلت زده بود و گفته بود " شید " ساکت ، کجاست ؟ و ما
 یکنفحه متوجه شدیم که او نیست . مانا جیغ زد . من سراسیمه دنبالش گشتم . پلیس آمد ... مانا را بردند
 بیمارستان ... سه روز بعد دخترم را از آب سد گرفته بودند . حالا در ویلای کوهستانی کارمل یک تخت آهنی
 بچه
 _ آن شب تخت آنجا ماند و خواب ما آشفته . از فردا " مانا " تغییر محسوسی کرده بود . مرموز و شاد بود . فکر
 می کردم از سفر است . از هوای آنجا . اما ساکت بود . تخت فردا هم آنجا بود . تا لحظه ایی که آمدیم . " مانا "
 آن را نگاه می کرد مثل یک طلسم و می رفت .
 _ بعد از سفر رفتارش به کلی تغییر کرد . می دیدم ساکت و شاد و دور شده است . معنای شادیش را نمی فهمیدم
 . معنای سکوتش را ... تا آن روز که دیدم نیست و آن گردنبنند را با یادداشت سبز برایم گذاشته بود و رفته بود
 . " می " تکلم داد .
 _ هی ! خوبی ؟ همه رفتند . نمی خوای بریم ؟
 _ به خیابان نگاه کردم . زن و گیتار و ساکسیفون رفته بودند . همه جا در سایه روشنی غریب برق می زد
 . هوملس ها روی نیمکت دراز کشیده بودند و رفتگران خیابان را جارو می زدند . همه چیز واژگون شده بود
 و به نظرم آمد مردمان شب و خیابان چقدر متفاوتند .

"می" دستم را گرفت. در نگاهش یک گردنبند چرمی بود با عدد نه.